

شور امیروف را نمی‌گویم.

در دل نگذارمت، که انگار شوی
 در دیده ندارمت که بس خوار شوی
 در جان کنمت جای، نه در دیده و دل
 تا با نفس بازپسین یار شوی
 از مقالات شمس
 رضا براهنی - تورنتو

با مهدی جوانفر و شور امیروف

مثل کف دست، مثل خطوط کف دست، آشناست. شور امیروف را نمی‌گویم. از تبریز تا سبلان را می‌گویم. از شمس تا زرتشت را. کوههای انسانی با هم سخن می‌گویند. من سخن نمی‌گویم. خاکم، آغشته به عطر و کندر گامهای آنهایی است که گذشته‌اند. دویست کیلومتر بیشتر نیست. از آن بالاتر که دشت مغان موهای طلایش را در برابر باد می‌خواباند، می‌گویم هیچ خاک دیگری در جهان قلمروی به نام دشت مغان ندارد. اساس جادو هم از همان مغان است. بعد از سبلان تا جاهایی که نفت به روی خاک می‌رسد و سه هزار سال پیشتر آتش می‌گیرد، باز، همان خاکم، آغشته و خیس از عطر پای آنهایی که گذشته‌اند. دزدان آتش آنجایند. و «باکو» ریشه‌اش بادکوبه نیست گرچه بادهایش هراسان می‌وزند. ریشه‌اش همان «باکوس»، خدای شراب است، با ریشه «بغ» که به همه زبانهای کهن آسیا خداست. شور امیروف را نمی‌گویم. از کله و کلاله‌بادهای بی در و پیکر که بروی، اگر اسیر گیسوان خزر نشده باشی که بعدها در امیروف، تصویر صوتی شده، دوباره به سوی تصویر رجعت خواهد کرد و تو شکافتن سخت، اما دل‌انگیز موجها را خواهی شنید. اگر همان دویست تا دویست تا و سی صد تا سی صد تا بروی، به حضور خونین پیامبر دیگری باریابی، عملاً خونین جگر، که سینه را به جرم پیش‌بینی و پیش‌گویی، آماج منقار عقاب خدا کرد. بزرگترین دزد آتش عتیق و همه اعصار. شور امیروف را نمی‌گویم. ناگهان خیز برداشتن صدا در حنجره‌های پیش تاریخ را می‌گویم. به خون او که بشویندم نیازی به شستن در هیچ آب زمزم نیست. کوهها با هم عشق می‌ورزند. از آن بالاها پرومته‌ای که یکی از مغان ماست، می‌بینی که کوه با کشتی بالای کوه مغازله می‌کند. دو بخش موسیقی از هم می‌شکافت. کشتی نوح می‌رود که بالای آرات بنشیند و در اینجا آن دویست، سیصد، یا چهارصد کیلومتر را باید به طرف غرب رفته باشی و سرازیر شوی. شور امیروف را نمی‌گویم، سرازیر شو به طرف اکباتان و بابل و نینوا،

TRIBUN 6

شور امیروف را نمی‌گویم.

تریبون ۶، زمستان قیش ۲۰۰۱

و اگر دوربین به دست بدهم DNA-ی حضرت آدم را از دور در شنزاربہشت تلف شده شاهد شوی. از گنجہ تا بغداد کوههای نظامی و فضولی به یکدیگر سلام می‌کنند. بغدادهم نام خدای میگسار را دارد، و بہار نام دیگر خضر و باکوس باهم است، چون برسد، فرہاد خل مدننگ‌کوه را بر سر خود خراب خواهد کرد. زمین و زبانها مثل کف دست، مثل خطوط کف دست، آشنايند. ہنوز نمی‌گویم. خمار شکنی از دست معشوق می‌طلبم. شور امیروف را نمی‌گویم.

اوکیم کی ملتین اورہ گین بؤلدی نیصفہ نیصف
گرچہ سودور، ولی ایتی دیر چون قیلش آراز
تاریخہ بیز باخاردیک ایکی گوزلہ دائما
گؤزدن گؤزی کسب، چنچاردیب اول قیریش، آراز
دؤنیا تمام بہار چیچگیلہ دولورسادا
قیش دیر تمام ایللریمیز، یای بہ قیش، آراز
ایستردیک، آہ! او تایددا دا بیر بیز قانات چلاق
سیندیردی قول بوداغیمیزی، ہم ده قیش، آراز
تختہم ده واردی، میخیم‌دا، سیریش‌ده وار
میخلانماز آما اولماسا الہہ چکیش، آراز
یؤز ایلدی بیز امیشدیریریک اینقیلابلاری
گؤر نئیلر ار چیخاردا بیزیم کورپہ دیش، آراز
حسرتلہ باخمیشام «قوری چای» دان جہانہ من
ہاردا آراز، بولاقلا دولو، پرناقیش، آراز؟
بیز اللی ایلدی کی کوسولیدیک وئر آل آلہ
تا کورپی سالدیراخ، یئنه اولسون باریش، آراز

شور امیروف را نمی‌گویم. شور امیروف را نمی‌گویم. از همان آغاز آشناست، ملودی آشناست. بعد آدم را درگیر می‌کند. در چنان غمی که نوعی jouissance هم هست، بہ همان تعبیر کہ «بارت» ہم می‌گوید. «کریستوا» می‌گوید. و «دریدا» می‌گوید: لذت. ولی از آن بالاتر است. نوعی مجذوبی است؛ حیرانی است؛ حیرت است. می‌خواهد اوج بگیرد. نمی‌گیرد. منتظر نگہت می‌دارد. برایت تلہ می‌گذارد. برت می‌گردند بہ طرف همان موتیف غم، غمی کہ همان لذت است. ولی موتیف غم دیگری، از آن زیرمیرہا، موتیف قبلی را ہمراہی

TRIBUN 6

شور امیروف را نمی‌گویم.

تریبون ۶، زمستان قیش ۲۰۰۱

می‌کند. با طیف اندوه طرفیم. وحشت اوج با آن غم‌های عجیب حرکت می‌کند. مضامین همه، غم‌ها را دربرمی‌گیرند. ترکیبهای مقامی لحن‌ها را می‌آورند. باید هزار بار بشنوی و هر بار که می‌شنوی، می‌بینی سراسر پائین کوههای قفقاز دست کم تا برج بابل کهن با تو حرف می‌زنند. این موسیقی حرف می‌زند و بالاتر از حرف را هم می‌زند. با من که چنین کاری می‌کند. باز هم موتیف، و از ته، موتیف‌های آتش‌بازی درون می‌آیند. آتش آذری که مخصوص روح سرکوب شده‌توست. دیوانه‌ای که منم، نمی‌دانم که موقع شنیدن این چه کنم. باید گوشم را جر دهم تا همه صداهای در آنجا بگیرند. من مرز گوش و چشم و شمال و جنوب را جر می‌دهم. آخر من این تمها را از سینه مادرم، درست از توی چادر، درست از توی دوک نخ ریزی، درست از توی چادر اقوام مهاجر و دربر، درست از توی اعماق خزر و دریاچه ارومیه و ریشه اصلی کوه که فرات را به سوی جنوب می‌فرستد، درست از توی چهره‌های سفید و برجسته و قهوه‌ای و درخشان و سینه امواج و آدمها، و اسبهایی که هیجان را صدامی‌زنند، شنیده‌ام، باید سینه‌ام را جر دهم تا اینها همه در آن، دوباره، به این شکل ترکیبی و بدیع جا بگیرند و ریتمها که تند می‌شوند من دستهای مردها و پاها و زنها، و آن نازگردن زن آذربایجانی را نمی‌بینم، می‌شنوم. وقتی که می‌چرخند، چهره می‌چرخانند و بعد ناگهان غم همه جا را می‌فشرد.

صمدین اولوسی چیخدی سویون اوزونه

تیکدی ئولی گوزون صمد گونشین قیزیل گوزونه

آرازیم آغلاما آغلاما آغلاما

قوللاریمی باغلاما باغلاما باغلاما

دردلریمی داغلاما داغلاما داغلاما

من خواهر این موسیقی بوده‌ام. جنس دیگر آن بوده‌ام. مرد آن بوده‌ام. از جنس‌های مختلف آن بوده‌ام. با آن وصلت کرده‌ام. خودم را به آن فروخته‌ام.

می‌شمسم از تو پریم شور و شمس مرا شور

بگذار بزنند. تجاوز صدا به روان دردمندی که همیشه این صدا = خدا را می‌خواسته. زیبایی جهان شانه‌های ما را با لذت گاز گرفته. فراموش کنیم همه چیز را. بچرخ، آری بچرخ، خود آن چرخ را بچرخ، آن گردنها را بچرخ! آن ترکیبها مدام تجزیه می‌شوند. به غم آواز پدر وقتی که به عشق اولش، یا مرگ پسر سوّمش می‌اندیشد. بچه‌های کوچکی که از توی قبرها بیرون می‌آیند و بعد از بازارهای ثروت عبور داده می‌شوند، هجوم شبانه زمردهای جهان

TRIBUN 6

شور امیروف را نمی‌گوییم.

تریبون ۶، زمستان قیش ۲۰۰۱

به درون یکدیگر، قزلباشهای جنسی، رمه‌های سفید و سیاه. بزن بزن بزن تا بگوییم. من آدرس‌ها، نه، نشانی‌ها، نه، خانه‌های این صداها را می‌شناسم. چند بار از ضیافت این صداها خودم را انباشته‌ام. آشنا مثل بوی چادر سر مادر آدم، و چه لذت و شعف غمگینی دارد. چه‌رام جغرافیایش را عوض می‌کند. برگشته‌ام تا پشت سر، تا گذشته را بگیریم. آهسته می‌رود با این همه قایق، با اینهمه بره‌زنگوله به گردن: شمسانه من تمام تبم / شمس شنیدم. مرا در گور این موسیقی دفن کنید. همه نشانی‌های دوستان من آنجا هستند. یک بار در باکو زدند. سالن پر. در سالن بزرگ. با آن همه آدم، فقط مخصوص من زدند. حتی سالن در موسیقی شرکت داشت. موسیقی می‌رود و بعد برمی‌گردد. ردیف و گوشه‌اش از هوش عاطفی یادها من سرچشمه گرفته. این موسیقی تصور و توصیفی از نوعی دیگر است. کسی که بچه‌اش بمیرد، در یک لحظه تمام دانش بغل کردن جنازه را می‌آموزد. در این موسیقی یک ملت زنده شده، مرده، چگونه بغلش نکنم؟ و حالا طوری بغلش کرده‌ام که زنده شده، شور امیروف را نمی‌گوییم. شور امیروف را نمی‌گوییم. وقتی که لحن‌های تغزلی حرکت می‌کنند، بطرف حماسه می‌روند آیا با این کلمات وصف آن حالات را می‌کنیم؟ تنها وصف ناتوانی خود وصف را می‌گوییم. سازها از ظرافت آتش گرفته‌اند. هم از ظرافت و هم از عطوفت. همیشه عاشق بوده‌ام و نمی‌دانسته‌ام. می‌بوسمت جوان شوم، از شانه‌های تو رستن می‌خواهم، سر برکشیدن تا آفتاب، که برگردم، که برگردم، برمی‌گردم تا بوسگریه. نگو، نگو، نگو، خودم، برمی‌گردم. نمی‌گوییم، شور امیروف را نمی‌گوییم. قهر صدای جهان هستم، قهر بی‌التفاتی دنیا، برگرد پیش من و رحم کن که این همه زیبایی، من جنازه خوشبوی آن نواها، آن سنجهای خشمگین، آن لوله‌های مسین پیچاپیچ، عطر آگین، آن لبها، آن سازها، آن زهها، زهازهها و آن شبخ درونی عزای عظمای تاریخ هستم. گاهی انگار جنازه رستم را از کابل به زابل می‌بریم، همه با هم؛ و گاهی انگار ایستاده‌ایم، و شقه‌شدن جنازه بابک را در بغداد می‌بینیم و یا قطعه شدن منصور حلاج را. و ناگهان فواره‌های شادی بر مامی باشد.

برگردم بروم برگردم بروم برگردم

برگردم بروم برگردم بروم برگردم

تو بگو من با من چه کنم با خود چه کنم با من با تو با

تو با من چه کنم بر

گردم گردم گردم بر

و بعد قصه این یکی تمام می‌شود، نه می‌رود که برگردد. عوض می‌شود که برگردد. قبلاً باید یک تم از آن تم‌های عالی ساز کند تا من سینه‌ام مالا مال این هوای خان‌ومان برانداز سفر شود. نمی‌دانیم چطور جنازه عزیزانمان را دم در خانه‌ها مان گذاشتند. حجله بستیم، مویه کردیم، و تازه، از این حجله‌ها چه لذتی برده‌ایم! شانه‌هایمان از لذت گریستن می‌لرزند. با آتش ترکیب می‌شویم. با آن رقص پاها ترکیب می‌شویم. آتشی که انگار نفت زیر پای سراسر

TRIBUN 6

شور امیروف را نمی‌گویم.

تریبون ۶، زمستان قیش ۲۰۰۱

آذربایجان آتش گرفته، نفت زیر کف دریای خزر آتش گرفته، تمام مهابت «هفت پیکر» و تیشه‌های فرهاد کوه‌شکن آتش گرفته. چقدر از تنهایی حرف می‌زند و چقدر پدر آدم را با زیبایی‌هایش درمی‌آورد. و بعد صدای قدم‌هاشان می‌آید. این شترها، اسب‌ها، قاطرها هستند که عطر عروسی‌ها را می‌برند، زنها را می‌برند، و جرنگ جرنگ می‌برند به بازار.

تا تو نیایی من نتوانم تا تو نیایی من نتوانم
تا تو منی من نمانم نمانم نمانم
تا تو تا تو تا تو نتوانم نتوانم
بدوم از تو بخود خود بدوم از تو به من

سنج قاطع نمی‌تواند مصیبت را قطع کند. انواع ملودی ترکیب می‌شوند. در این ملودی‌ها دو سه، چهار، ده آذربایجان نداریم. هزار آذربایجان داریم که در جهان ترکیب می‌شوند. این فکر امیروف گنجوی چه کرده است! این شور امیروف را نمی‌گویم.

من با پادشاه خوابیده‌ام و به او گفته‌ام که سایه من
باشد روی زمین
اما خدا که سایه ندارد

پرندگان کر و لال برکه‌های جهان را بلعیده‌ام
تا بالهایم از اعماق ظلمت دغدغد نبرندم تا آسمان هشتم
عریان میان شما در لباس چشمهای شما ظاهر شدم که ندیدیم
حالا تنها یک بوسه روی سینه خود می‌نهد
خطش بزن این می‌نهد را خطش زدم
و شعرها را با یک فرمان از کتابهای جهان می‌شوید
آهوی گوش من از ماه پیغام داوری دریافت می‌کند
خطش بزن این داوری را خطش زدم
من در اطاعت خود هستم

و زیبایی همچون زنی پاهایش را بر روی میز شاعر برهنه می‌فرازد
میزم شرع می‌کشد اقیانوس با طوطیان پرپر خود می‌خواند
ندیدیم گفتم که سایه من باشد روی زمین

TRIBUN 6

شور امیروف را نمی‌گویم.

تریبون ۶، زمستان قیش ۲۰۰۱

سایه را خطش بزن زدم
با بوسه‌ای بانوی خوابها ادبم کرده
دو زانو نشسته‌ام در عرش این شعر را که گفتم می‌گویم
خطم بزن زدم

فکرت امیروف گنجوی با من چه کرده است. من پیر می‌شوم و همه با من‌اند. می‌میرم و همه با من‌اند. و راه‌می‌روم
و جوان می‌شوم. و همه با من‌اند. بیچاره‌ام دیگر نزن. مثل بچه‌های سیب روی شانه‌های زنهای رقصم، نمی‌افتم. در
جان کنمت جای، نه در دیده و دل/ تا با نفس بازپسین یار شوی.

حالا شما به سوی من از مستقیم میوه می‌آید
خط با «مودلیانی» و دایره با من چه کرده‌اند
وقتی لباسهایم را کندم دیدم نمرده‌ام

و بعد پوستم را دیدم نمرده‌ام

و بعد گوشتم را دیدم نمرده‌ام

و بعد استخوانهایم را دیدم نمرده‌ام

غایب شدم دیدم نمرده‌ام

مردم دیدم نمرده‌ام

صد بار مردم دیدم نمرده‌ام

هر کار کردم دیدم نمرده‌ام

خطم زدم دیدم که رو شده‌ام با هر خطم زدم

باید دوباره ترا می‌دیدم

آن دایره با من چه کرده است؟

شور امیروف را نمی‌گویم

شنبه ۷ ماه می ۹۸- تورنتو